

بیکبار بستن مای جانم بر خیز	زدم شش منی ما میکشی الم بر خیز
بپر قدمش در کون جهان در آید	باین سپید اولان کون کونم خیز
گوش از پر کج که بچای در دست	کوی از سپید آواز که گوم بر خیز
بیکدشتن فردوس از این کون است	بندت میطلبی از این بر دم بر خیز
براز عونت سوی سیند بران را	ز جای خویشش تنبلی میموم خیز
درین وقت اجابت در دست	دل شکر توانی سپیده دم خیز

بیبای در کل انزوت مانده حساب
بباز با کم و بیش در زمینم کم خیز

ز بپسته که عقده بر قبا هرگز	نه در فتنه سپید و عده و فایز
همیشه که در در آینه میگو	نیز در نه خود سپید از جبار کز
چنان و جنبشش ز کان او دیدم	نکشته هفت و یک فضا کز
که در کیش بنم بستانم کس تمام	بنیده ام نه مگر ابد با هر کز
بگردنت نه بر من تو فرزند لاک	دهان شکر کوه بسته از زمین

همون شیخ کمال طلب معارف	نقد چپات خود بر شتر در راه
آتش تو ز فدا در جوشن لعل میکند	ای سپاده لوح کل کربان با در
چو متر باطل بسخن ما یغیبت	زینها رخساره های مستم بر با در
چو غیبت مخرطه این ناهیدان	چون نقطه سیخ جز در سن بر با در

حاکم کینه نشسته است ز جان در دغا تو
خوشش بجایک راه بر رخ جفا میرز

مگر بشکر سوار است اسرار او	که نیست فتنه فخر پیوه از تو را در او
که زنت لکه صدف اعتبار گوهر آ	ز رخ خاک سوختن و دار او در
که رام است کلمات بهر فرار او	که نیست در دل دیوانه نام تو را در او
نخاکه نیست بر تر نشیند از انکار او	می آنقدر که حرارتش کند رخ او در
همیشه نظرت صاف است کار او میکند	کن تا لاله او زینت رخسار او در

است که ز دل بهره درین کربان	ای عشق تنگ بسته میکند کز دست باز
او تصنیف میکند روزی نیز سید	بر روی جریخ نعل کشیدل کز دست باز